

کوئیا باور نمیدارند روز داوری کاینهمه قلب ودغل درکار داوره میکنند
 فاء وقاف وهاء فقه حروف نورانیت نیست وتراء وصاد وواو و
 قای تصوف حروف ناربه وظلماتیه نمیباشند اما چه سود

حسود پست فطرت چون نبیند عیب در ظاهر
 بگوید خصم من بد باطن ومن عالم الغیب
 منکران چون دیده شرم وحیا برهم نهند
 تهمت السودکی بر دامن مریم نهند
 چون حسود از عیب ظاهر میشود رسوای شهر
 پست فطرت زین سبب تهمت به باطن میزند
 اژندگی با تو بگفتم غم دل ترسیدم
 که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است
 والسلام علی من اتبع الهدی

(بختیار نامه)

شرح ذیل راجع ببختیار نامه از نین گراد از طرف یکی از
 مستشرقین رسیده است و اهمیت این کتاب را تا درجه ثابت میکند :
 ما انتظار داریم مستشرق محترم نگارنده این مسئله را که ایا در چه
 زمان مجدداً بختیار نامه بفارسی ترجمه شده و مترجم کیست اگر
 دسترس دارد بنکارد در هر حال بجای تأسف است که این کتاب
 بزرگ و افسانه اندرزامیز ایرانی با اینکه در همه دنیا مشهور است تا
 کنون در ایران اسمی هم ازان در کار نبوده (وحید)
 آقای مدیر محترم وحید دستگردی

در مجله محترم شماره ۲ - ۳ اردی بهشت و خرداد ۱۳۰۵
 صفحه ۱۸۸ در تحت عنوان « بختیار نامه » مقدمه قبل از داستان
 دیده شد دران طبع و انتشار بختیار نامه را بمدرسه شرق و مطبعه

مسکو اتساب داده بودند . برای رفع اشتباه خاطر محترم را ذیلاً ستاغه میدهد :

مجلد مخصوص بختیار نامه که از لحاظ محترم کار کنان ان اداره محترم گذشته است از مطبوعات پرفسور مستشرق « برطلس » است که اوستاد علوم فارسی در مدرسه السنه شرقیه لنین گراد است نه مسکو و کتاب مزبور نیز از نشریات مطبعه مخصوص مدرسه مزبور است .

لذا برای تجدید یاد اوری نسخه مخصوص دیگری ارسال داشته و اطلاعات لازمه در این خصوص هم امید است در صورتیکه متضمن مدارك صحیحی باشد دراتیه نزدیکی بعرض رسانیم . در خاتمه متمنی است در نمرات اتیه مجله ارمغان اشتباه مسکو و لنین گراد را تصحیح فرموده و بخوانندگان ابلاغ فرمائید البته ارکان مدرسه بی نهایت خوشوقت خواهند شد .

این نکته را نیز یاد اوری مینماید که بختیار نامه از یادگارهای دوره ساسانیان است نه صفویه ؛ و مؤلف اصلی آن تاکنون مجهول است زیرا اصل آنچه که در دست است از هندی به پهلوی بعد عبری و سپس بفارسی امروز ترجمه شده است نسخه های زیادی از این کتاب در کتابخانه های اروپ خصوصاً المان و انگلستان و غیره موجود است چیز تازه نیست .

احترامات فائقه را تجدید میدارد «الفر دارندیس»

داستان چهارم : حکایت ابوصابر

روز دیگر وزیر چهارم بخدمت شاه آمده گفت بقای شاه دراز باد پادشاهانرا صبر صفت ستوده هست که سبب اسایش عالم است اما چون صبر پادشاه از حد شد موجب بد نامی ملک و ملت

است چون اب که موجب صفاست اما چون بیشتر خوری باعث مضرت شود اکنون در کار دزد بیجه تانی میفرمائید میترسم اگر روز دیگر بر اید ملک ویران شود شاه فرمود بختیار را آوردند فرمان بقتل او داد بختیار اواز بر آورد که زندگانی پادشاه دراز باد اگر در کشتن من تعجیل نفرمائید و شتاب نکنید بهتر باشد که از شتاب جز پشیمانی بهره نیست و از بی صبوری مذلت و در صبر دولتی هست و اندفاع محنت. چنانکه ابوصابر بدولت و پادشاهی رسید.

از ادبخت گفت: ابوصابر که بود و آن چگونه بوده است بختیار گفت. ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که در زمان ماضی دردمی مردی بود ابوصابر نام صاحب هیال و درویش حال و صبر پیشه بود و دل بدان ده خورسند کرده و مردم آن ده در خیر و صلاح او بودند اتفاقاً وقتی عامل پادشاه بدان ده رفت بطلب خراج بدرویشان رحم نمیکرد و حکمهای فاسد میکرد و مال بزیادتی میخواست و مردم از وی برنجیدند چنانکه بی طاقت شدند جماعتی بر نایان جمع شده و عامل را کشته بگریختند و مردم بنزد ابوصابر آمدند و گفتند با ما باید بیائی بنزد شاه رویم و این حال را باز گوئیم شاید که بر فقر و فاقه ما به بخشد و این خیانت را از مادر گذراند ابوصابر گفت من شربت صبر نوشیده ام بشما همداستان نشوم چون از ابوصابر نومید شدند هیچ کس هم نرفت خبر عامل بسمع پادشاه رسید غلامی فرستاد تا آن مردمان هر چه داشتند بستاند و بیچاره مانند در غم و محنت بودند بعد از دو سال از قضا شیری در نواحی آن ده خانه کرده بود و ستوران و مردمان آنها را هلاک نمودی و کسی از بیم آن شیر بیرون نیامدی از کشت و زراعت باز ماندند و فرزندان آنها گرسنه بنزد ابوصابر آمدند که با ما یارشوی که از دست شیر بر طرف خواهیم شد این نواحی را بگذاریم و

بجای دیگر رویم که مارا پیش از من طاقت نیست جواب داد مراجز صبر پیشه نیست با من این سخنان نکبید مردم نومید شده برگشتند و هم چنان بودند تا پادشاه بشکار رفت و مردم آن ده رفتند فریاد بر آوردند که در فلان سال مفسدان عامل شاهرا کشته گریختند و ما بی گناه بودیم بعد از آن زراعت میکردیم اکنون سه سال است شیری در این نواحی خانه ساخته ستور و کودکان مارا هلاک میکند پادشاهرا بر آنها رحم آمده گفت چرا آن وقت که عامل کشته شده آمده بی گناهی خود را باز ننمودید تا من غارت نفرمود می و چرا انوقت که شیر قرار نموده بود نیامدید تا من دفع میکردم - گفتند ما میامدیم اما مارا درین ده مردیست پیش قدم صبوری پیشه کرده با او گفتیم او در این معنی رضا نداد شاه را بد آمده فرمود تا ابو صابر را ازده بیرون کنند و پنجاه مرد دلیر فرستاد تا شیر را بگیرند ابو صابر و فرزندان او روبراه نهادند چون قدری راه رفتند دزدان بر آنها خوردند چون چیزی نداشتند گفتند بچهها را از ایشان بستانیم و هر دو را بغلامی بفروشیم دزدان فرزندان ایشان را بردند ابو صابر نوحه و فریاد میکرد و میگفت بریان شدیم اما صبر باید کرد شاید صبر چراغی افروزد القصه هر دو شب گرسنه ماندند و بی تاب شدند تا روزی بدمی رسیدند ابو صابر زن را در بیرون ده نشاند و خود بده درآمد تا مگر خوردنی برای زن بیاورد ابو صابر رفت در دم دزدی پیش آمد زنی دید با جمال و کمال دانست که غریب است بانك بروی زد و رخوت او را برداشت و او را نیز گرفت زن دانست که احوال چیست با انگشت حسرت در خاک نوشت که مرا دزد برد و برفت . مرا دریاب پس این را بخواند

در دل طلب وصل تو دارم همه عمر
از خدمت تو دست ندارم همه عمر

گر بر سر من ز جور آتش بارد
چون شمع ز دیده اب بارم همه عمر

زمانی شد ابوصابر نازامد زن را ندید و آن نوشته را خواند و دانست که او را چه افتاده ساعتی بگریست و گفت! خدایا بر آن ضعیفه رحمت کن چنانکه مرا صبر دادی ابو صابر از انجامی رفت تا بشهری رسید که پادشاه آن شهر ظالم بود. کوشکی میساخت و هر کرا میدید میگرفت و کار سخت میفرمود شب و روز نگه می داشت و کار میداد ابو صابر چون بشهر درآمد او را گرفتند و برده بار گران بر دوش او نهادند تا بنردبان میبرد. ابوصابر مرد ضعیف بود طاقت آن کار نداشت و جز صبر چاره ندید اتفاقاً پادشاه آنروز شمشای انجامد ابو صابر بشخصی گفت که مردم را کی دستوری دهند. او گفت سه ماه است مرا اینجا نگه داشته اند و از زن و فرزند خبر ندارم و یک شب دستور نمیدهند که آنها را بینم ابو صابر گفت صبر کن حق تعالی صبر کنندگان را دوست میدارد زود باشد که ترا ازین ظالم خلاص دهد پادشاه شنید که ایشان چه می گفتند: ساعتی بر آمد ابو صابر بی طاقت شده از نردبان افتاد و نزدیک بود که دست و پایش بشکند.

شاه گفت: ای مرد غریب طراری میکنی و خود را از نردبان می اندازی و در کار دریغ داری و دیگران را نصیحت میگوئی که صبر کنید خدا صابران را دوست میدارد و فرمود که ابو صابر را چوب زده بزنند برند.

ابو صابر سر بزانو کرده متوکل بر حق تعالی میبود ناگاه شب آن ظالم را درد قولنج گرفته و در آنروز بمرد او را هیچ فرزند نبود مردم شهر جمع شدند و هر کسی در مردن شاه چیزی میگفت که مردن ناگاه جز بدعای درد مندان نیست که در زندانند: اتفاق

نمودند که بزندان برویم و از زندانیان سه سؤال کنیم هر که جواب با صواب دهد او را امیر کنیم پس بزندان آمدند و از ابو صابر پرسیدند جواب داد همه را خوش آمد - او را از زندان بیرون آوردند و بحمام بردند و جامه های ملوکانه پوشانیدند و بر مرکب نشانده به سرای پادشاه آوردند او بچهار بالش ملک تکیه زد وهمه بیعت کردند تنهت گفتند و هر روز بخدهت او میامدند ابو صابر چنان رفتار می کرد که همه از او راضی بودند و گوش در فرمان او نهادند مفسدان از آن شهر اواره گشتند . و عدل او در جهان مشهور شد قضا را دو مرد بدرگاه او آمدند و داد خواستند یکی بازرگان و یکی دزد که فرزندان او را برده بود ابو صابر او را بشناخت و هیچ نکفت تا خود چه میگوید .

بازرگان گفت این دو غلام بمن فروخته و ایشان میگویند ما غلام نیستیم او مارا دزدیده است اکنون شاه عادل حاضر و فروشنده را از آن بحضرت شاه اوردم که بفرمایند بهای غلامانرا پس گرداند

ابو صابر از دزد پرسید که تو چه میگوئی گفت این مرد غلامانرا بدنگه میدارد از آنست که چنین میگویند فرمود هر دو غلامرا آوردند ابو صابر فرزندان خودرا شناخت اما ایشان او را نمیشناختند گفت شما چه میگوئید پسران گریان شدند : گفت نامهای شما چیست گفتند فلان ابن فلان . فرمودانهارا در حرم بردند و بازار کانرا مال از خزینه داد بعد از چندی مردی و زنی بدرگاه آمدند داد میزدند و مرد همان دزد بود که زن ابو صابررا برده بود القصه مرد گفت این زن منست و فرمان نمیرد

ابو صابر گفت چرا فرمان شوهر نمگیری گفت این شوهر من نیست مرا شوهری بود ابو صابر نام در فلان موضع بطلب نان رفت تا آمدن او این مرد مرا دزدید و من حرامم باو نمیتوانم اطاعت کردن

ابو صابر فرمود زنرا نیز بسرای بردند پس ندا کردند همه خواص و عوام شهر جمع شدند فرمود تا دزدان را حاضر کنند و قصه فرزندان و زن را جمله بگفت که من صبر پیشه نمودم لاجرم حق تعالی این روزی را بمن کرامت فرمود فرزندان روی پدر و مادر را بوسیدند و دزدانرا بفرمود تابدار کشند بعد از ان ابوصابر در یادشاهی زندگانی میکرد و چون از دنیا رفت فرزندان او بر تخت نشستند : انگاه بختیار گفت ابوصابر از صبر . ملك و یادشاهی یافت یقین میدانم که بیگنهای من شاهرا معلوم خواهد شد . ازاد بخت را خوش آمد فرمود تا اورا بزندان بردند

داستان پنجم

حکایت شاه یمن

روز دیگر وزیر پنجم خدمت شاه آمده گفت میترسم مفسدان در ملك ایمن کردند بجهت انکه یادشاه حلیم است بختیار را با این جرم سیاست نفرموده و مملکت از دست او میرود . ازاد بخت فرمود بختیار را آوردند . میرغضب آمد . بختیار اواز داد و گفت زندگانی شاه دراز باد اگر روزی چند بدین دروغ که بر من نهاده اند مرا عقوبت نفرمایند شاید از ان هفوف نمودن شاه را فرح رخ نماید چنان که ملك یمن را روی نمود که گناه از غلام خود بخشید . شاه گفت او چگونه بوده است

بختیار گفت چنین آورده اند که در ولایت یمن یادشاهی بود با خدم و حشم ظالم بود و خون بناحق میریخت و باندك جرمی سیاست گردی و غلامی داشت ابرهه نام پسر یادشاه زنگیان بود که در غلامی افتاده بود و بکسی هم نمیکفت شاه ابرهه را دوست داشتی و سلاحداری را باو رجوع نمودی روزی ملك یمن بشکار رفت اهوئی از زیر پای شاه جست شاه مرکب را بر انگیخت و تیری بسوی اهو انداخت و خطا کرد

ابرهه تیری از پشت شاه باهوا انداخت از قضا تیر در گوش شاه بر خورد و خون روان گردید

شاه فرمود او را گرفتند که سیاست کنند ابرهه گفت شاه میداند که مرا در اینکار جرمی نبوده تیر بسوی اهو انداختمی اگر شاه از تقصیر من در گذرد کفارت گناه شود و حق تعالی سیاست از او دفع کند پادشاه چون عفو حق تعالی شنید بامید خدای تعالی جرم در گذرانید و بسرای باز آمد در انوقت که ابرهه از چشم پدر غائب شده بود پدرش قاصدها بر اطراف فرستاده و نیافته بودند تا بدین وقت او را خبر کردند که ابرهه در دست شاه یمن است با وزیر تدبیر نمود که ابرهه را چگونه بیاوریم وزیر گفت چنان باید که شاه یمن خبردار نشود که ابرهه پسر شاهست اگر بداند کار دشوار خواهد شد مصلحت آن به که بازار کانی را مال بسیار دهیم تا بیازار کانی یمن برود فرصت یابد ابرهه را پنهان از پادشاه یمن بیاورد این رای شاه را پسندیده آمد بفرمود تا بازارگان کاردان آوردند مال بسیار داد و این معنی با وی گفت بازارگان رو براه آورد تا بیمن رسید ابرهه را دید باوی سفارش پدر گفت ابرهه مسرور شد در همان شب نزد بازارگان آمد روی براه آوردند و ستوران تند میرانند تا از اب بگذشتند و بولایت خود رسیدند ملک را خبر کردند او صدقه ها داد و بجمال پسر شادمانی می کرد روز دیگر ملک یمن ابرهه را خواست و نیافت قاصدها فرستاد نیافتند . بفرمود تا ملاحان بر لب دربار رفتند و کشتیها بیاراستند و اسباب نشاط حاضر ساختند ملک با یکی از ندیمان روزی چند در کشتی شراب خوردند و نشاط انگیختند .

القصه ملک یمن در کشتی نشست و کشتی روان شد چون جهان تار گردید باد مخالف وزید و کشتی را در ربود و می برد ایشان نمی دانستند بکجا می روند ناگاه موجی بر آمد و طراق طراق از

کشتی برآمد و پاره پاره شد ملک یمن بر تخته پاره ماند همچنان پنج شبانه روز در روی آب بماند بعد از پنج شبانه روز آن تخته پاره بر لب ابی رسید و مردمان پیدا شدند شاه یمن را تاب سخن گفتن نبود . دانستند که از چه سبب چنان شده قدری روغن داغ گرم کردند و بحلقش ریختند تا کلوش نرم شد توانست سخن بگوید .
 رسید این چه جا است گفتند ولایت زنگبار است از اینجا تا شهر پنج فرسنگ است .

شاه نرم نرم میرفت تا بشهر آمد در های بازار بسته بود شاه پناهی نیافت در زیر ساباطی در آمد که در بالای آن بالا خانه بود که بازار کانی در آنجا میبود اتفاقاً دزدان شب آمده بازارکان را با دو غلام و کنیز کشته و مال او را بردند ملکه بی گاه بر خاست از ساباط بیرون آمد از خون گشتگان بر جامه او رسیده بود اما هیچ خبر نداشت غریو از مردم بر آمد تا گاه شاه یمن از زیر ساباط بر آمد او را گرفتند و فریاد بر آوردند که کشنده بازارکان را یافته ایم او را برای شاه بردند شاه زنگبار گفت از من زبون تر نیافتی که در خون ریختن جسارت کردی و مال مردم را بردی زود بگو :
 زرها را چه کردی و یارانت کجاست

ملک گفت : من تاجرم و کشتی من شکست و مال من غرق شد پناهی نیافتم در زیر آن ساباط ادم اکنون مرا گرفته اند که تو دزدی . شاه گفت چرا جامه تو خونین است گفت نمیدانم شاه را بد آمده گفت این بد بخت را سیاست کنید .

ملک یمن گفت در کشتن من تیجیل مدار که روزی بی گناهی من معلوم شود امرا گفتند مبدا که این کشته شود و یاران او هم بگریزند و مال ضایع شود . در حال او را بزندان بردند و در بهلوی زندان صحرائی بود و جوی آب روان هر روز زندانیان را در لب

اب بردندی تا دست و رو شستندی و رسم چنان بود که هفته یکبار پادشاه بدان صحرا آمدی تا خواص و عوام او را بدیدی هر کس را حرفی بود بگفتی روزی پادشاه به صحرا آمد و زندانیان را بیرون آورده بودند و بر لب ان ابرهه را جای ساخته بودند و ابرهه در ان موضع نشستی و ملک یمن ابرهه را نمیشناخت و ابرهه نیز او را بجهت آنکه هرگز گمان نمیرد که ان یکی از ذلت و خواری بدین مرتبه رسد و این از ان درجه بدین خواری اتفاقاً زاغی آمد بر دیوار نشست ملک یمن استخوانی برداشت و گفت اگر این زاغ را بزنم از زندان خلاص شوم فال زد و انداخت از زاغ در گذشت و بکوش ابرهه آمد از اسب افتاد و فریاد بر داشت گفت بگرید که انداخت گفتند زندانی انداخت او را بنزد ابرهه آوردند گفت ای سگ بد بخت گفتمی که این دزدی دیگری نموده باشد و تو بی جرم باهی اکنون خیانت ظاهر شد فرمود او را گردن بزنند ملک یمن او ز داد پادشاه عادل است و قصاص راست کند گوش را گردن لازم نیاید اما گوش را گوش که الاذن بالاذن شاه فرمود که يك گوش بیرون جلا داد آمد تا قصاص کند گفت يك گوش ندارد شاه را عجب آمد گفت او همیشه دزدی میکرد گوش خود را بیاد داده ابرهه گفت اگر میخواهی بجان ان امان دهم راست بگو که گوشت چطور شده شاه یمن گفت زندگانی شاه دراز باد بدانکه یمن پادشاه من بودم و مرا غلامی بود ابرهه نام ان غلام در شکار تیری بر او انداخت تیر او بر گوشم آمد و گوش مرا انداخت چنانکه امروز شد و او عنذر خواست من او را دوست میداشتم جرم او را بخشیدم بعد از ان ابرهه از من غایب شد القصه با ندیمان در کشتی رفته باد مخالف آمد و کشتی را غرق نمود و من بر تخته یاره ماندم تا بعد از چند روز بر لب ان دریا رسیدم ملاحان آمدند مرا از اب بیرون آوردند بدین شهر آمدم در زیر سایاط

خفتم و مرا متهم نمودند و بدین مقام رسیدم تا از بدبختی این استخوان انداختم و بدین جرم گرفتار شدم شاه زنگبار چون این بشنید کریست و ابرهه را گفت بدین مرد بنگر که او را در جانی دیده و میشناسی چون نظر نمود بشناخت و در پای او افتاد و شاه بمن نیز همان کرد پس هر دو از یکدیگر عذرهای خواستند بعد ازان شاه یمن را بر اسبی نشاندند بحمام فرستادند و جامه‌های فاخر پوشانیدند چون بسرای شاه آمدند اسب و غلام و کنیزک بسیار بخشید و دو ماه مهمانی نمود و ابرهه شب و روز در خدمت او بود و درین میانه دزدان که بازارکان را کشته بودند پیدا شدند شاه زنگبار ملک یمن را با هزار اعزاز و اکرام و لشکر ارسته بیمن فرستاد و ابرهه نیز خدمتهای شایسته نمود و چند منزلی در خدمت بود و شاه بیمن آمد و بر تخت نشست. انگاه بختیار گفت اگر ملک یمن آن جرم را نمیبخشید عاقبت سعادت روی نمیداد میدانم آخر بیگانه‌ای من معلوم خواهد شد و این رنج براحت مبدل شود شاه را خوش آمد گفت بختیار را بزندان بردند

(اخلاق ستوده در جوانی)

کم دست دهد چنانکه دانی

و در دست دهد بشر مخوانش

ما نا ملکی است آسمانی

فوق طاقت و خرق عادت است که در آغاز جوانی چون انجام پیری بشر از تمام قوای شهویه و غضبیه و هر صفت زشت دورو با تمام صفات پسندیده توأم باشد .

چنانچه حکیم نظامی افتخار میکند که در دوره جوانی با اخلاق پیران بوده و پیرامون بدی و هر نگشته و میگوید :

بزور جوانی و نوزادگی زدم لاف پیری و افتادگی
کنون کی بغم شادمانی کنیم به پیرانه سر چون جوانی کنیم